

با سلام

فصل های زندگی در گذرند، بهار: دوران کودکی، کنجکاوی، شادی، به تمامی در لحظه بودن، بازیگوشی، خطاهای غیر عمد و از روی نادانی، یاد گرفتن خوب و بد و باید و نباید، اولین تنبیه، اولین اشک، سپس تابستان، دوران بلوغ جسمی و ذهنی و تجربه ی عشق به انسانی دیگر و یا جذب شخصیتی تاثیر گذار، یا باوری و مکتبی شدن، و یا شیفته ی فراگیری علم و هنر یا پرورش اندام شدن و در نتیجه ربوده شدن تمام توجه و تمرکز به واسطه ی این کشش، به نوعی راه دادن «غیر» به درون معبد دل و لذت بردن و کام گرفتن، و شکل گرفتن حس امنیتی در دل و غروری در سر سودایی، و سپس پاییز، و ای فغان از پاییز، شروع فرو ریختن هم هویت شدگی ها و گریختن اغیار و در نتیجه فوران خشم، ترس، حسد، افسردگی و سردرگمی. پاییز فصل مهم و سرنوشت سازی در زندگی آدمی است، فصلی که اگر دیر بجنبید و در مقابل از دست دادن هم هویت شدگی ها مقاومت کند و از هیجانانش فرمان بگیرد، خطا پشت خطا از وی سر می زند و به زمستان درد و غم می افتد و دچار ریب المنون می شود تا باز کی از خواب زمستانی برخیزد، ولی اگر پیغام زندگی را بشنود، و اجازه بدهد برگ های همانیدگی فرو بریزند، اگر قضاوت و مقاومت نکند و تسلیم زندگی شود، اگر فضاگشایی کند و خانه ی دل از غیر بشوید، از دل این پاییز سرد و دل گرفته، باد بهاری شروع به وزیدن می کند و آدمی را تولدی دوباره می بخشد، اینبار هم مثل دوران کودکی شادمانی می کند، بی وقفه و ناگسسته، اما با این تفاوت که دیگر نادان نیست و پخته شده است. دیگر می داند که تنها باید پریشان «او» باشد، بجز عشق نکارد و بجز از دست «او» می شادی نستاند. دیگر آموخته که طمع، شروع فصل پاییز است و اگر حرص انباشتن در دلش شکل بگیرد با رضایت آنرا به ساقی زندگی که سر راهش قرار گرفته می دهد، تا باز اجازه ی ورود به میخانه ی لحظه به او داده شود. تا که بهارش جاودانه گردد و مستی اش مدام.

خلاصه ی غزل شماره ۲۸۱۴ دیوان شمس:

خُنک آن دَم که به رحمت سَرِ عشاقِ بخاری
خُنک آن دَم که برآید ز خزانِ بادِ بهاری

ای زندگی خوشا آن لحظه که از سر لطف در فصل پاییز زندگانی ام، آن هنگام که فرو ریختن و فانی بودن هم هویت شدگی هایم را می بینم، با گذاشتن انسان های به حضور رسیده بر سر راهم، دست نوازش بر سرم بکشی، دستم را در دستان پر قدرت خود بگیری و از خیابان های غریبه و پر رفت و آمد ذهن، به سلامت بگذرانی و به مأمن آشنای عشق برسانی. خوشا آن لحظه که از دل خزان عمر که همه چیز رو به فنا می رود نسیم آباد کننده ی بهار وزیدن بگیرد و دلم رنگ و بوی حضور تو را بگیرد.

خُنک آن دَم که بگویی که: بیا عاشقِ مسکین

که تو آشفته مایی، سرِ آغیار نداری

چه میمون است آن لحظه که ذهنم از آشوب و همه‌می افکار خاموش شود و صدای تو را در عمق سکوت لحظه بشنوم که مرا خطاب می کند، که: «بیا ای عاشق تهی دست از هم هویت شدگی ها، بیا که تو از دوری من است که آشفته و پریشان هستی و دیگر میل به اغیار، به هم هویت شدگی ها، نداری.»

خنک آن دم که در آویزد در دامن لطف
تو بگویی که: چه خواهی ز من، ای مستِ نزاری

خوشا آن لحظه که روح من در پاییز زندگانی به دامن لطف تو بیاویزد و تو از من بپرسی: «از من چه می خواهی ای مست خمار؟». و من بگویم که به غیر از شراب عشق تو هیچ نمی خواهم.

خُنک آن دم که صَلا دَردهَد آن ساقیِ مجلس
که کند بر کفِ ساقیِ قدحِ باده سواری

و ساقی مجلس زندگی مزده ی وصل بدهد و جام های باده ی عشق، امنیت، شادی، و خرد را در مجلس بگرداند و به همگان بچشاند.

شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی
برهد این تن طامع ز غم مایده خواری

و تک تک اجزای تن ما از شراب ماندگار عشق و آرامش و رضایت سرخوش و شاد گردد، و از طمع و حرص انباشتن هم هویت شدگی ها برهد.

خُنک آن دم که ز مَستان طلبَد دوست عوارض
بستاند گرو از ما به کَش و خوب عذاری

خوشا وقتی که دوست بر در میخانه هر چه طمع آن را داریم از ما مستان بستاند و با خوبی و خوشرویی عقل را به گرو بگیرد.

خُنْک آن دَم که ز مستی سر زلفِ تو بشوَرَد
دلِ بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

خوشا آن لحظه که از مستی سر زلف تو (زندگی) پریشان شود، حالم دگرگون شود، و دل عاشق من یک یک در حال مستی حلقه های زلف تو (زندگی) را بشمارد، بجای شمردن هم هویت شدگی ها به وقت هشیاری.

خنک آن دَم که بگویند به تو دل: کِشت ندارم
تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

خوشا آن لحظه که به پوک بودن بذر هایی که با عقل خود، با هشیاری جسمی کاشتم پی ببرم و دلم با عجز به تو بگویند که: «من چیزی برای کاشتن ندارم.» و تو بگویی: «حال از فضای گشوده شده بکار، که هر چه از این فضا بکاری، خواهد رویید و ثمر خواهد داد.»

خُنْک آن دَم که شبِ هجر بگویند که: شَبَت خوش
خُنْک آن دَم که سلامت کند آن نورِ نهاری

خوشا آن لحظه که شب ذهن با من وداع بگویند و نور روز حضور من را سلام گویند.

خُنْک آن دَم که برآید به هوا ابرِ عنایت
تو از آن ابر به صحرا گُهرِ لطف بیاری

خوشا آن لحظه که قلبم به آنچه تو برایم می خواهی رضایت دهد و ابر عنایت تو در آسمان دلم شکل گیرد، و تو از آن ابر بر صحرای دل تشنه ی عشق من گهر های لطف و مهر بیاری.

با احترام،

شکوه